

زنانِ ماه

جوخه الحارثی

برگردان اثر به انگلیسی:

ماریلین بوٹ

برگردان فارسی:

زینب مسلم زاده

رمان جهان



نشر ویرا

مایا

مایا همیشه مشغول چرخ خیاطی سینگرش بود، گویی از دنیای بیرون فارغ بود؛ تا اینکه خودش را به عشق باخت. شوری خاموش بود، عشق به تن ظریفش جزرومد می انداخت و شب به شب به شکل امواجی از اشک و آه بالا می آمد. در چنین لحظاتی با همه وجود باور داشت که در برابر نیروی مهیب عطش دیدار او دوام نمی آورد. بدنش به خاک می افتاد. آماده نماز صبح بود. به نجوا قسم می خورد. به قدرت خداوند قسم که هیچ چیز نمی خواهم. خدایا، فقط می خواهم بینمش. با همه وجود قول می دهم، خدایا! نمی خواهم حتی نگاهش به من بیفتد فقط می خواهم بینمش. فقط همین!

فکر عشق، از سر مادرش هم نگذشت. اصلاً به ذهنش نمی آمد که مایای پریده رنگ، چنین ساکت و صامت، در این دنیای خاکی به چیزی غیر از نخ‌ها و حاشیه پارچه‌هایش فکر کند، یا صدایی جز تلق تلق چرخ خیاطی اش بشنود. تمام روز، گاهی تا پاسی از شب از جایش تکان نمی خورد و در سکوت روی صندلی چوبی صاف باریک روبروی چرخ خیاطی سیاه، که نقش پروانه داشت می نشست. حتی سرش را هم بالا نمی آورد. گاهی وقتی کورمال کورمال دنبال قیچی اش می گشت، یا قرقره نخ را از سبد خیاطی پلاستیکی اش بیرون می کشید، نگاهی هم می انداخت. سبد خیاطی اش همیشه در جعبه ابزار چوبی کوچکش بود. مهم نبود بدنش چقدر بی حرکت می ماند، مایا جلوه‌های بی نظیر زندگی را می شناخت.

مادرش بابت این بی اشتیاقی مایا شاکر بود، گاهی فقط اندکی احساس گناه می کرد. با همه وجودش امیدوار بود - هر چند هیچ وقت به زبان نمی آورد - که یکی از این روزها مردی از راه

برسد که به استعداد دوزندگی مایا همانقدر احترام بگذارد که به پرهیز کاری او. کسی که در نظر مادر بود برای مایا قافله عروسی آبرومندی راه می انداخت و بعد با همه سور و سات مرسوم و عزت و احترام او را به خانه اش می برد.

مرد از راه رسید.

مایا طبق معمول بر لبه صندلی باریکش نشسته و روی چرخ خیاطی اش خم شده بود، در اتاق نشین من که روبه حیاط اندرونی باز می شد. مادرش بشاش بالای سرش رفت. دستش را به نرمی بر شانه دختر گذاشت. عزیزم پسر تاجر سلیمان از تو خواستگاری کرده است. تن مایا منقبض شد. وزن دست مادرش ناگهان روی شانه اش سنگین تر از حد تحمل شد. گلویش خشک شد. حس می کرد نخ خیاطی مثل کمند جلاد دور گردنش می پیچد. مادرش لبخند زد، «فکر می کردم بزرگ تر از آن شده باشی که چنین نمایش دخترانه ای راه بیندازی. لازم نبود این قدر هول کنی مایا.»

همه اش همین بود. موضوع کور شد. دیگرکسی حرفی نزد. مادرش به کار جفت و جور کردن لباس های عروسی مشغول شد. ترکیب کردن عود، پر کردن پستی ها و تشکچه ها و رساندن خبر به بقیه خانواده. خواهران مایا اظهار نظری نکردند. پدرش هم مسئله را به مادرش سپرد. هر چه باشد دختران خود سلیمه بودند و ازدواج هم مسئله ای زنانه بود.

مایا بدون این که کسی بوی ببرد دست از نماز خواندن برداشت. به جایش نجوا می کرد خدایا به نام مقدست قسم خورده بودم. صدایش میان تسلیم و شکوه در نوسان بود. قسمت دادم که هیچ چیز نمی خواهم. هیچ چیز. فقط گفتم می خواهم ببینمش. قسمت دادم که هیچ کار بدی نمی کنم. کلمه ای از آنچه در عمق وجودم هست به زبان نمی آید. قسم خوردم. به اسمت قسم خوردم. پس چرا این پسر را فرستادی خانه ما؟ پسر تاجر سلیمان را. برای عشقی که در دلم هست تنبیهم می کنی. من که نگذاشتم بفهمد دوستش دارم. کلمه ای هم به خواهرانم بروز ندادم. چرا؟ چرا پسر تاجر سلیمان را فرستادی خانه ما؟

خوله به شوخی پرسید:

«یعنی جدی جدی از پیش ما می روی؟»

مایا جواب نداد. اسما نخودی خندید و پرسید آماده رفتنی؟ فقط نصیحت زن بدوی^۱ به دخترش یادت باشد. نصیحت هایی به عروس. کتاب قدیمی که توی انباری داشتیم. می دانی که! توی کمدی که همه کتاب های قدیمی هستند، مستطرف^۲. مایا گفت توی مستطرف نیست. خواهرش عصبانی شد تند و تیز گفت:

«واقعا؟ تو از کتاب چی می دونی؟ توی مستطرف بود. کتابی که با چرم قرمز صحافی شده بود. روی قفسه دوم. گزیده ای از همه هنرهای ظریفه. کتاب را می شناسی که. زن بدوی به عروس می گوید خودت را خوب بشور. یک عالمه سرمه به چشم بکش. باید حواست جمع نوشیدنی و خوراکت باشد.»

مایا گفت:

«بله!»

صورتش به جدیت همیشه بود و صدایش خفه بود.

«من باید وقتی بخندم که او می خندد. اگر اشک روی گونه اش بغلطد، باید از چشم من هم اشک بیاید. باید به هر چه او را خوشحال می کند راضی باشم.»

خوله میان حرفش دوید:

«حالت خوبه مایا؟ زن بدوی اینا رو نگفت که. منظورش این بود که تو از خوشحالیش

خوشحال می شی و از غمش غمگین.»

مایا زیر لب پرسید: «پس چه کسی از غم من غمگین می شود؟»

صدایش به زور شنیده می شد. اما کلمه غم ظنین انداخت؛ ناموزون و ناسازگار بر سر خواهرهایش فرو ریخت!

وقتی مایا علی بن خلف را دید، از سال ها تحصیل ناموفق در لندن برمی گشت. برای مایا مهم نبود که نتوانسته مدرک بگیرد. ظاهرش مایا را جادو کرد. آنقدر قدلند بود که انگار ابرهایی که به سرعت می گذشتند به سرش می ساییدند. آنقدر لاغر بود که اولین چیزی که به ذهن مایا آمد این بود که تنش را حایل تن او کند که مبادا بادی که ابرها را به آن سرعت تکان می داد، او را

۱. زن کولی عرب صحرائین

۲. مستطرف فی کل الفنون المستطرف کتابی از بهاء الدین الابیهی درباب ادب و شعر